

صندلی روی بالکن

محمد قاسم زاده

صندلی خالی جلو در اتاق بود؛ زیر سایبان بالکن. نشست رو به ساحل. دریا را می‌دید و در اطراف بود و نه حتا صدای مرغ‌های دریایی. یادش نمی‌آمد از صبح صدای مرغ‌ها را شنیده باشد. کمی صندلی را جلو کشید تا پاش به نرده بالکن برسد. بعد آرام هر دو پاش را دراز کرد و ساق هاش را گذاشت روی نرده. چشم‌هاش را هم بست. حالا دیگر نور هم نبود. فقط صدای آرام دریای بی‌موج بود. حتا صدای کارگرهای رستوران ساحلی هم نبود. چرا که می‌دانست چند تایی‌شان صبح می‌روند به شهر. برای خرید. همان روز اول فهمیده بود. **تورج** گفته بود. وقتی او را با خودش آورده بود.

تورج را که در مجلس ختم دید، تعجب کرد. سال‌ها ندیده بودش. فکر کرد شاید سی سال. اما چه‌طور حالا پس از سی سال می‌شناختش؛ حتابه اسم. یادش آمد که در مدرسه اصلاً با هم نمی‌ساخنتند و هر بار که به هم برخورد می‌کردند. لااقل لگدی به هم می‌زدند. تا این که پدر **تورج** خانه را فروخت و از آن محل رفتند. بعد مدرسه را هم عوض کرد. **تورج** با **فریبرز** آمد و **فریبرز** دایی‌اش را معرفی کرد آن‌جا فهمید که **فریبرز** پسر **افسانه** است. خواهر دوقلوی **تورج**. **فریبرز** هیچ نمی‌دانست که **تورج** با او آشناست. **تورج** هم نمی‌دانست خواهرزاده‌اش سه سال است پیش او ویلون یاد می‌گیرد تا مرگ مادر پیش آمد. **تورج** از آگهی ترخیم او را شناخت.

غروب از بیمارستان زد بیرون. می‌خواست تا خانه پیاده برود. چرا که هیچ‌کس در خانه منتظرش نبود. دیگر کسی نبود.

می‌خواست آرام راه برود. آرام و آهسته تا دلش قرار بگیرد. می‌دانست با این بی‌قراری، نمی‌تواند در خانه تاب بیاورد. اما هنوز نرده‌های بیمارستان را تمام نکرده بود که از پا درآمد. تاکسی گرفت و جلو در خانه پیاده شد. می‌خواست برود و در پارک روبه‌روی خانه که افتاده بود زیر آفتاب رو به غروب بنشیند. اما **پاک سیما** و **فریبرز** را جلو در خانه دید. منتظرش بودند؛ گرفته و ناراحت. آن‌قدر که با همان نگاه اول می‌شد در چهره‌شان دید که از همه چیز خبر دارند؛ اما چه‌طور. او که تنها از بیمارستان آمده بود بیرون. وقتی هم با کمک پرستار برده بودش به سردخانه، هیچ کدامشان در آن دور و اطراف نبودند. رو به طرف‌شان رفت که **پاک سیما**، صورتش را گرفت میان دو دست و گریه کرد.

فریبرز گفت: «رفته بودیم بیمارستان. پرستار بخش گفت که تموم کرده...»

پاک سیما اتفاقی بی برده بود. او لحظه‌ای همه چیز را فراموش کرده بود و جلو او، در چمدان را باز کرده بود تا کتابچه‌های نت را در بیاورد و **پاک سیما**، روزنامه کهنه را دیده بود. طوری هم دیده بود که دیگر نمی‌شد هیچ چیز را مخفی کرد. مجبور شده بود همه چیز را برایش بگوید. بگوید که هجده سال نقش بازی کرده است تا پیرزن هیچ چیز را نفهمد.

به صدای **تورج** چشم‌هاش را باز کرد و پائین را نگاه کرد. **تورج** پشت به او، نزدیک شیر آب ایستاده بودند، می‌گفت که برگردند. او پسر بچه‌ها را نگاه کرد. دو نفر بودند. ده ساله یا کمی، شاید یک یا دو سال بیش‌تر به نظر می‌آمدند. **تورج** که دوباره فریاد زد و یکی دو قدم جلوتر رفت. پسر بچه‌ای که عقب‌تر بود، دست جلویی را گرفت و هر دو برگشتند. **تورج** هم برگشت و او را دید. اشاره کرد که بیاید پائین. با اکراه بلند شد و صندلی را هم با خودش برد تو.

تورج روبه‌رو نشست. آن طرف میز. در چهره‌اش همان غمی بود که در گورستان دیده بود. بی‌این که بشناسدش و تعجب کرده بود که این غریبه با این حزن، کیست.

در حیاط باز بود. همسایه‌ها می‌آمدند. گاهی همکاری هم. پیرها فقط. آفتاب حیاط را پر کرده بود. هنوز ظهر نشده، دو ساعت مانده، هرم هوا آن قدر بود که همه عرق می‌ریختند و تا جنازه برسد، هر کس کنج سایه داری پیدا کرده بود. رفته بود تا از شدت تابش در امان باشد.

در اتاق داشت به **فریبرز** پول می‌داد و سفارش می‌کرد که جنازه را آورند؛ روی دست مردها و جلوتر از همه، همان غریبه محزون، از پنجره می‌دیدشان. کنار صندلی خالی، همان جایی که مادر می‌نشست. حالا صندلی خالی بود.

زود از اتاق بیرون زد. جنازه را آوردند تا کنار حوض و بین باغچه و حوض گذاشتند و صلوات و فاتحه فرستادند. بعد حیاط پر شد از زن و مرد که او می‌شناخت و نمی‌شناختشان.

اما زود حرکت کردند. آمبولانس با جنازه زودتر رفت. او را **حسین زاده**، معلم فلوت سوار کرد. همراه **منوچهری** و **شایسته تبار**.

وقتی رسیدند، جنازه را غسل داده بودند. گور هم که همیشه آماده بود. فقط باید تحویلش می‌گرفتند و نماز می‌خواندند و تا گورش در قطعه دوازده می‌بردند. در صف اول نماز ایستاد. هیچ غصه‌ای نداشت. شاد هم نبود. فقط آسوده بود. دیگر بی‌قراری تمام شده بود. التهاب رفته بود. بی‌این که پیرزن در بستر بیفتد. سه روز پیش قلبش گرفته بود. برده بودش بیمارستان. حالش زیاد بد نبود. اما روز سوم، ناگهان حالش وخیم شد و غروب تمام کرد. بالای گور، وقتی پیرمرد خمیده داشت تلقین می‌خواند، باز همان غریبه محزون را دیده بود. ته رنگ آشنایی در چهره‌اش بود، ولی به جا نمی‌آوردش. فکر کرد شاید ذهنش مغشوش است. آشناست، ولی حالا از ذهنش رفته، اما ذهنش هیچ مغشوش نبود.

از گورستان که برگشتند، **حسین زاده** و **منوچهری** انجام مراسم‌ها را به عهده گرفتند. روز سوم، در مجلس ختم بود که غریبه محزون جلو آمد و خودش را معرفی کرد: **تورج شریف**.

پاک سیما دوباره گفت: «دیگر باید گلیمو جمع کنی...» **فریبرز** برگشت و با تعجب نگاهش کرد. او از گوشه چشم آن‌ها را می‌دید. رو به حیاط نشسته بود که تاریکی، آرام آرام داشت تنگش می‌کرد و گوشه گوشه‌اش را ور می‌چید. هر سه منتظر بودند تا پدر **پاک سیما** بیاید دنبالش. **فریبرز** گفته بود: شب می‌ماند. دایمی‌اش به مادرش می‌گوید.

فریبرز گفته بود: «چرا باید گلیمو جمع کنی؟»

او فقط وصیت‌نامه **رشدی** را نشان داده بود. **فریبرز** گفته بود: «پس این همه سال بازی بود؟ چه بازی طولانی‌ای؟!»

پدر مرده بود. تازه از مجلس چهلم فارغ شده بودند که مادر از پله زیرزمینی افتاد پائین و پاش شکست. روز دوم از بیمارستان، از ملاقات برگشته بود که وصیت‌نامه را روی میز کارش دید: گلیم مال صاحب خانه است. هر وقت دلش بخواهد پهنش می‌کند. هر وقت دوست نداشته باشد، جمعش می‌کند. امروز صبح گلیم را جمع کردم و خیره شده بود به گلیمی که زیر پاش بود.

مادر گفت: «پس رشد کو؟ چرا نمی‌آد؟» او گفت: «استادش نامه تهدیدآمیزی برایش نوشته بود. یا باید ظرف سه‌روز حاضر شود یا اخراجش می‌کند. تنها پرواز این هفته، دیشب بود. مجبور بود برود. آمد جلو بیمارستان، ولی راهش ندادند.»

مادر از پنجره خیره شد به بیرون و آرام گفت: «تفا!»

از بیمارستان زد بیرون. پیاده تا میدان حسن‌آباد رفت و تا روزنامه عصر را جلو کیوسک دور میدان دید و عکس **رشدی** را دید، تنش لرزید. روزنامه را برداشت و فقط گفت: «به همین زودی؟!» روزنامه را خرید و زود رفت به خانه **دایی غفور** تا اگر او خبردار شده به مادر نگوید.

تناولی زنگ زد، او می‌دانست **تناولی** است. در را باز کرد و با صدای بلند احوالش را پرسید و او را برد پیش مادر که پس از مرخصی، در اتاق خودش زیر پنجره خوابیده بود. مادر تا **تناولی** را دید باز خیره شد به بیرون و گفت: «تفا!» **تناولی** آرام سرش را پائین انداخت و گفت: «مجبور بود... اگر نمی‌رفت اخراجش می‌کردند... شما این فرنگی‌ها را نمی‌شناسید. پدرشان هم بمیرد نباید برنامه عوض بشود...»
مادر باز نگاهش نکرد، گفت: «تفا!»

تناولی گفت: «خیلی به خانه زنگ زده. ولی کسی نبوده دیشب زنگ زد به خانه ما خیلی گره کرد. می‌دانست دل شما گرفته، گفت: «اخلاق مادرم را می‌شناسم...»

مادر گفت: «تفا!» و چشم هاش را بست. او بعد از لیخند چشمکی به **تناولی** زد و با هم رفتند. غروب با **تورج** رفتند تا در ساحل قدم بزنند. دو پسر بچه، حدود ده‌ساله، جلوتر از آن‌ها می‌دویدند. مسابقه داشتند و دختری کم‌سن‌تر پشت سرشان می‌دوید. او لحظه‌ای بچه‌ها را دید و دیگر ندید. بعد حواسش رفت به **تورج** که داشت خاطره‌های نوجوانی و آن کوچه را می‌گفت. کوچه‌ای که از آن رفته بود و پس از سال‌های سال، فقط به خاطر مرگ مادر او برگشته بود به آن. اگر **فریب‌رز**، خواهرزاده‌اش شاگرد او نبود و مثل چسبی او را دوباره به خاطره‌های نوجوانی وصل نمی‌کرد، شاید او هیچ وقت بر نمی‌گشت نه این که کینه‌ای داشته باشد. نه، زندگی‌اش عوض شده بود. خاطره‌های نوجوانی هم آن قدر دل چسب نبود که او را به طرف خودش بکشد...
تورج تا نگاه او و توجهش را به دریا و کاکایی‌ها دید. ساکت شد پیش خودش هم فکر کرد: لابد خاطره‌هایی که برای من جاذبه ندارد، برای او هم...
خب، حالا نوبت او بود.

«چه حقه‌هایی سوار کردم تا مادر نفهمد. اگر می‌فهمید، درجا سنکوب می‌کرد. من دو تا نعش را گذاشته بودم رو دوشم و برده بودم. در مرگ پدر، دور و برم پر بود. همه غصه داشتند. یکی خود مادر. ولی جنازه **رشدی** فقط رو دوش من بود. تک و تنها باید قایمش می‌کردم. حتا **دایی غفور** هم نفهمید قبر **رشدی** کجاست. این طور جنازه ماند رو دوش من، تا یک ماه و نیم پیش؛ درست هجده سال پس از هجده سال **رشدی** را هم خاک

کردم. از بهشت زهرا با **دایی**، راه به راه رفتیم به طرف ابن بابویه اول سر قبر پدر، اولین جنازه‌ام. بعد سر قبری **رشدی**، جنازه‌ای که هجده سال تشییع‌اش طول کشید. با مادر، هر دو را در یک روز دفن کردم.»

تمام روزنامه‌ها را، روزنامه‌های دور و برش را خوب نگاه می‌کرد تا خبری از **رشدی** در آن‌ها نباشد. می‌دانست مادر خوره روزنامه است و عصر هر کاری داشته باشد، زمین می‌گذارد تا برود روزنامه‌اش را بخرد و تا فردا عصر روزنامه جلو دستش بود و جز صفحه ورزشی، بقیه را می‌خواند. به قسمت ورزشی، حتا نگاه نمی‌کرد. حتا جدول را هم حل می‌کرد. دیگر خودش سبزی و گوشت می‌خرید تا روزنامه‌ای را که پیچیده بودند دور گوشت و سبزی، خوب واری کند. درد پای مادر را بهانه کرد. مادر هم میلی نداشت. روزنامه را که می‌گرفت، خوب تمام صفحات را نگاه می‌کرد وقتی مطمئن می‌شد خبری از **رشدی** نیست، به مادر می‌دادش. روزنامه‌ها هم خیلی زود فراموشش کردند. مرگ موسیقی‌دان جوان و گمنامی، آن هم ساکن ایتالیا، که برای مرگ پدرش برگشته، حتا به اندازه یک مسابقه کشتی در شهر پرتی، برای‌شان اهمیت نداشت. روزنامه‌ها اگر فراموشش کرده‌اند، همسایه‌ها هم بی‌تفاوت‌اند؟ می‌دانست که همسایه‌ها فراموشش نمی‌کنند و به مادر تسلیت می‌گویند.

در حسن‌آباد، هم روزنامه خرید و هم پلاک سینه‌ای را که سفارش داده بود. لباس و درجه‌ها را روز پیش خریده بود و داده بود به برادر بزرگ‌تر **هوشنگی**، رئیس هنرستان موسیقی. سوار اتوبوس شد و رفت به خیابان سعدی. **هوشنگی** خودش در را باز کرد. لبخندی زد و گفت: «بیا که جناب سرگرد آماده‌ست.»

از پله‌ها که بالا رفتند، برادر **هوشنگی** را دید که در لباس خاکی‌رنگ تابستانی، راست ایستاده بود. درجه‌ها را هم زده بود. لباس قواره تنش بود. انگار سال‌های سال در درجه سرگردی مانده. او لبخند زد و گفت: «حسابی باعث دردسرتان شدم آقای **هوشنگی**! روزی جبران می‌کنم...»

هوشنگی زد زیر خنده و گفت: «اخوی باید جبران کند و مفت و مجانی سرگردش کردی و حالا بدهکار هم شده‌ای. امشب اخوی یک جا باید سوار تمام درجه‌های قبلی را هم بدهد.»

او پلاک سینه را در آورد و روی سینه سرگرد چسباند. سرگرد **حشمت‌الله فهمی**. **هوشنگی** تا پلاک را دید، گفت: «...! این که تا همین الان برادر ما بود؟ خوب، پژوهنده را راز با مادر است. باید ته و توی قضیه را از مادرم در بیاورم.»

هر دو برادر بلند خندیدند. مادر تا چشمش به سرگرد **حشمت‌الله فهمی** افتاد و صورت مچاله و غم گرفته او را دید، برگشت و با حیرت خواست از او بپرسد که این سرگرد، با این اسم آشنا، اما غریبه، این جا چه کار دارد، که او مهلت نداد و گفت: «مادر! معرفی می‌کنم. جناب سرگرد **فهمی**، باجناب آقای **حسینی**، همکارم. ولی خدا به‌اش صبر بدهد. پسر جوان بی‌کله‌اش خودش را کشته. خبرش را هم حدود یک ماه پیش تو روزنامه‌ها چاپ کرده بودن. قبل از فوت پدر. من گفتم خبر داشته باشی. شاید همسایه‌ها یا کسی، پسر مرحوم ایشان را با **رشدی**

عوضی بگیرند. گفتم تشریف بیاورند منزل ما. ایشان هم دوست دارند عکس **رشدی** را ببینند...»
مادر گفت: «تسلیت عرض می‌کنم جناب سرگرد! غم آخرتان باشد. این تحفه من آن قدر لیاقت ندارد که دیدن داشته باشد.»

سرگرد گفت: «خانم! من هم بابت همسر مرحوم تان تسلیت عرض می‌کنم. ولی خوب، زمانه عوض شده، بچه‌ها حالا فقط به فکر خودشان هستند. خوب، هر جا هستند، خوش باشند. غم مرگ فرزند، خانم! کمر آدم را خم می‌کند. مگر خدا خودش کمک کند...»

مادر گفت: «خدا صبرت بدهد. می‌دانم. تو این دو روز زندگی آدم باید چی بکشد! من هم اگر حرفی می‌زنم، از دل پر دردم است. والا خوش باشد، من هم به همین راضی‌ام که گاهی زنگ بزند. خب، باز هم برمی‌گردد.»
آلبوم **رشدی** را برداشت و با سرگرد رفت به اتاقش. هر دو خوشحال بودند اما فقط مواظب بودند که بلند نهند. مبادا صدای خنده‌شان برود بیرون.

سرگرد که خداحافظی کرد و رفت. او گفت: «آلبوم را گذاشتم سر جاش. می‌روم منزل آقای **هوشنگی**. باید برای اجرای هفته آینده تمرین کنیم. دیر می‌آیم. فقط یک عکس به سرگرد دادم.»
مادر نگاهی به آلبوم روی کمد انداخت و گفت: «تف!»

سرگرد در پیچ کوچه، منتظرش بود. همان جا تا کسی گرفتند و برگشتند به سعدی. آن جا لباسش را عوض کرد و با **هوشنگی**، هر سه زدند بیرون. **هوشنگی** گفت: «خب، جناب سرگرد! حالا با این لباس چه کار می‌کنی؟»
برادرش گفت: «به درد باغچه می‌خورد. هر وقت خواستم تو باغچه کار کنم. می‌پوشمش. جان می‌دهد برای این کار. لباس کار. زود هم پاره نمی‌شود. بالاخره نیم ساعت سرگردی هم بد نبود!»

برادرش گفت: «اما بدجوری تو خرج افتادی. سوره سه - چهار تا درجه را باید یک جا بسلفی.»
برادرش گفت: «تو هم که هر چیزی را بهانه می‌کنی تا خودت را آویزان کنی. باشد سگ خور. بلا نسبت آقای **فهمی** که خیلی آقاست، که نمی‌دانم همکاری مثل تو را چه طور تحمل می‌کند.»

فهمی گفت: «همکاری با آقای **هوشنگی** افتخار مناست. ولی میز، امشب به پای من.»

تورج که حالا نگاهش رفته بود به پسر بچه‌ها که داشتند می‌رسیدند به مصب رودخانه، گفت: «بالاخره همسایه‌ها حرفی به مادر زدند یا نه؟»

او گفت: «همسایه‌ها که نه، ولی سپور محل، دو روز بعد، جلو مادر را گرفته بود که تسلیم بگویند. هم به خاطر پدر، هم **رشدی**. مادر هم به خاطر تسلیم مرگ پدر تشکر کرده بود. ولی گفته بود پسرش خودکشی نکرده. رفته ایتالیا. پسر باجناق همکار پسر بزرگش خودکشی کرده. سپور فکر کرده بود که زده به سر پیرزن. دیگر حرفی زده بود. فقط همین کافی بود. چو افتاد تو محل که زده به سر خانم **فهمی**. دیگر هیچ کس از خودکشی **رشدی** با او حرفی نزد.»

روز بعد ساحل یکپه شلوغ شد. آن قدر که او هیچ فکرش را نمی‌کرد. همین باعث شد که روی تخت در اتاق **تورج** دراز بکشد و خودش را با روزنامه سرگرم کند. نه فقط تمام صفحات را خواند، حتا صفحه ورزشی را، جدولش را هم حل کرد. فقط سه خانه را نتوانست حل کند. یکی افقی، دو تا عمودی. می‌دانست **تورج** نمی‌آید. حالا که این همه مسافر آمده بود، او باید جواب‌شان را بدهد. حتا اگر کارگه‌اش دو برابر هم بودند. از پس مسافرها بر نمی‌آمدند. این بود که با خیال راحت روزنامه‌های قدیمی را هم برداشت و با جدول‌شان مشغول شد. شماره خانه را گرفت. می‌دانست مادر زود گوشی را بر نمی‌دارد. تا از آشپزخانه بیاید توی هال، با آن پای علیش، طول می‌کشد. شمرد، هفت بار تلفن بوق زد تا گوشی را برداشت.
«الو...»

«سلام! مامان! منم **رشدی**...»

«تف!»

«مادر می‌دانم کار بدی کرده‌ام. دلت را شکستم. ولی مادر! باور کن چاره‌ای نداشتم. اگر دیر می‌رسیدم، اخراج می‌کردند. آدم بیمارستان خداحافظی کنم. راهم ندادند...»

«تف!»

«مادر! باور کن. تو غربت، هر شب به یادت گریه می‌کنم. حرف بز. کاری نکن که دلم این جا بشکند. تو آن جا کس و کار داری، من این جا غریبم. **توحید** کنارت هست. من کی را دارم؟ مادر حرف بز...»
مادر فقط گریه کرد. بغض او هم ترکید. صدای گریه‌اش که بلند شد، مادر گفت: «خوش و خرم باشی پسر. بخشیدمت.»

زود زود زنگ بز. بگذار صدات را بشنوم.»

«چشم مادر! هم زنگ می‌زنم، هم نامه می‌نویسم. حالا گوشی را بده به داداش **توحید**.»

«مادر جان، **توحید** خانه نیست. رفته بیرون. بیچاره **توحید**، مثل پروانه دورم می‌گردد.»

«خدا حفظش کند. تو را هم برای ما نگه دارد.»

از کیوسک تلفن خودش را انداخت بیرون. فقط می‌خواست در خیابان بگردد، شاید آرام بشود. نه ماشین سوار شد و نه برگشت به خانه. پیاده از خیابان فردوسی رفت بالا. هیچ دور و برش را نگاه نمی‌کرد. فقط وقتی می‌رسید به چهارراهی، راست و چپ را نگاه می‌کرد. اگر ماشین نبود، آرام می‌رفت. اگر بود، صبر می‌کرد، بعد می‌رفت. از میدان فردوسی، پیچیده به راست. نرسیده به لاله‌زار، زنگ زد به خانه و گفت که پیش بچه هاست و دیر می‌آید. مادر گفت که ای کاش خانه بودی، **رشدی** از ایتالیا زنگ زد و او افسوس خورد که خانه نبوده و نتوانسته با برادرش حرف بزند. مادر گفت که تنه‌است، دیر نیاید.

رفت به میخانه **شیدا**، در لاله زار. فقط نوشید. کنج طبقه دوم نشسته بود. پشت به مشتری‌ها، تا هیچ‌کس را نبیند. نمی‌خواست کسی به خلوتش بیاید. دوست داشت میخانه خالی بود، تا او بدون خجالت از دیگران سیر گریه کند. ولی دور و برش، آن قدر شلوغ بود که دیگران مجبور بودند صدلی‌ها را به هم نزدیک کنند، تا هم پیاله‌ها دور یک میز بنشینند. وقتی دید نمی‌تواند گریه کند، آن قدر شلوغ بود که دیگران مجبور بودند صدلی‌ها را به هم نزدیک کنند، تا هم پیاله‌ها دور یک میز بنشینند. وقتی دید نمی‌تواند گریه کند، آن قدر نوشید تا همه چیز از مغزش برود بیرون. شتاب هم داشت. پی‌در پی می‌نوشید. تا زودتر تأثیرش را بگذارد. می‌خواست مغزش آن قدر منبسط شود که دیگر نتواند حتا به خودش فکر کند. نوشید، تا وقتی که سنگینی دستی را روی شانه‌اش احساس کرد. برگشت و گارسون را دید. انگار در خواب می‌دیدش؛ کج و ورآمده. مثل بیش‌تر اوقات. فقط درست دید که دیگر مشتری نیست.

از میخانه که آمد بیرون، نسیم خورد به صورتش. نسیم بود ولی خنک نبود. رو به پائین راه افتاد. حالا، نه فقط مغزش، که خیابان و پیاده‌رو هم منبسط شده بود. رفت. گاهی صدای بوق ماشینی را می‌شنید؛ نمی‌دانست از دور است یا نزدیک. گاهی هم صدای پیچ‌پچه‌ای را؛ نمی‌دانست از زن است یا مرد.

سر خیابان چراغ گاز، نشست روی پله مغازه‌ای و تکیه داد به کرکره پائین کشیده و زد زیر گریه. به زحمت توانست دستمال را از جیب‌اش بیرون بیاورد و صورتش را در آن فرو کند.

این بار برخلاف میخانه، دستی روی شانه‌اش نخورد. تا وقتی که احساس کرد کمی حالش بهتر شده و آن سنگینی رفته و جاش را سبکی گرفته، بلند شد و راه افتاد.

به خانه که رسید، می‌دانست مادر خوابیده. آرام، نوک پنجه رفت تا اتاقش. چراغ را روشن نکرد. در تاریکی لباسش را درآورد و رفت تو رختخواب.

تورج شاگردش را فرستاد تا بیاید، با هم ناهار بخورند. داشت می‌رفت توی چرت. به زحمت بلند شد و پشت سر شاگرد **تورج** رفت پائین. از شیر آب که حالا دور و برش خلوت بود، آب زد به صورتش و رفت پیش **تورج**.

میز را چیده بودند. صندلی کنار **تورج** فقط خالی بود، نشست. انگار دیگر مشتری نمی آمد. پیش از آن که دست به غذا ببرد، از جایی که نشسته بود، دریا را نگاه کرد، آرام بود. عده کمی داشتند شنا می کردند. به نظرش، حتا کم تر از نصف مسافرها بود. نصف آن عده ای که صبح در یک نگاه دیده بود و از ازدحامشان، بدش آمده بود. برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. در پلاژها، بیش تر مسافرها خوابیده بودند، فهمید که **تورج** مشتری هاش را راه انداخته و حالا با فراغت می تواند ناهار بخورند.

هیچ شتابی هم نداشتند. گاهی مشتری می آمد بیش تر جوان بودند یا بچه سال، بیش تر نوشیدنی خنک می خواستند، که یکی از کارگرا بلند می شد و راهش می انداخت. دوباره برمی گشت و با همان آرامش ناهار خوردنش را ادامه می داد.

کارگرا هنوز داشتند می خوردند که او و **تورج** کنار کشیدند. **تورج** از قوطی سیگارش، یک نخ کشید بیرون و قوطی را سراند به طرف او، اما کبریت نکشید. او که سیگار برداشت، **تورج** کبریت را آتش زد و شعله باریک را آورد طرف صورتش، بعد کارگرا میز را مرتب کردند و فقط ظرف خربزه را گذاشتند با پیش دستی و چنگال.

غروب **تورج** او را به زور با خودش برد توی آب. با این که شنا می دانست، فقط دور و بر ساحل، با آب بازی کرد. اطرافش بیش تر، دختر و پسرهای خردسال و نوجوان بودند. آن هایی که شنا بلد نبودند، یا هنوز یاد نگرفته بودند. **تورج** هم فقط می خواست او تن به آب بزند. دیگر کاری با او نداشت. همان جا رهاش کرد و با شنا از ساحل دور شد، او دیگر **تورج** را ندید تا وقتی سوت ناجی های غریق بلند شد. آن ها می دانستند **تورج** خیلی دور می رود، ولی انگار می خواستند به وظیفه شان عمل کنند، که موقع احساس خطر سوت شان را زده اند.

او از آب آمده بود بیرون که **تورج**، بی اعتنا به ناجی های غریق و دیگران برگشت. تنش یک تخته قرمز شده بود. نفس نفس می زد. بعد روی ساحل لی لی کرد تا آب گوشش را خالی کند. هر دو دوش گرفتند و لباس که پوشیدند، **تورج** دست او را گرفت و دوباره رفتند لب آب. **تورج** زود پرید توی قایق و دستش را هم به طرف او دراز کرد.

داشت آفتاب پائین می رفت که رسیدند به میانه دریا. همه جا ساکت بود. مرغ های دریایی با جیغ جیغ شان رفته بودند. آدمها دور و برشان نبودند. فقط صدای موتور قایق می آمد که آن هم یکنواخت و آرام بود. حتا حرکت موجها هم، این جا بی صدا بود. هیچ کدام حرفی نمی زدند. او خیره شده بود به گستره لغزان دریا دیگر **تورج** را هم نمی دید. با خودش فکر می کرد که چه سکوتی بی بدیلی. لابد **تورج** می داند که او این سکوت را دوست دارد. آورده و رهاش کرده در اوج آن. عمداً هم حرف نمی زند. هر چند در این چند روزه، ندیده بود که **تورج** وراجی کند. کم حرف بود فقط به همان اندازه حرف می زد که نیاز بود.

قایق که شروع کرد به دور زدن، او جابه جا شد و برگشت به طرف **تورج** که سیگاری آتش زده بود و تکیه داده بود به لبه قایق، نگاهشان که به هم خورد، **تورج** لبخند زد. هنوز او جواب لبخندش را نداده بود، که گفت: «این سکوت دریا را خیلی دوست دارم. به خصوص وقتی مسافرها نباشند. می آیم وسط وسط، ولی باز آرام نمی شوم. انگار درونم سنگ شده. هیچ از هم باز نمی شود...»

او گفت: «احتمالاً تو بلد نیستی گریه کنی. گریه مثل روغن است. درونت را نرم می کند. هیچ گریه می کنی؟»

تورج گفت: «سالهاست گریه نکرده ام. تنهای تنها شده ام. ولی انگار اشکم خشک شده. حتا دریغ از یک نم.»

او گفت: «گریه آرامت می‌کند. بزنی به این تپه‌های ماسه‌ای، جایی که هیچ‌کس نیست. بنشین و دل سیر گریه کن.»

روز بعد هوا توفانی بود. صبح زود، از شدت وزش باد بیدار شد. وقتی از پنجره دریا را نگاه کرد، اول پرچم‌های سیاه را دید، فهمید که امروز از شنا خبری نیست. موج‌های بلند تا نزدیک اتاقک‌های دوش می‌آمد و ماسه‌هایی که بازیچه بچه‌ها بود، سراسر، زیر آب رفته بود. موج از پس موج می‌آمد. گاهی چنان بلند بود که او وحشت کرد و خواست برود **تورج** را بیدار کند. می‌ترسید موج‌های بلند بیاید و بخورد به پلاژها. پا به پا می‌کرد که صدای **تورج** را شنید، پائین را نگاه کرد. او را دید. داشت می‌دوید به طرف اتاقک‌های دوش که درش را ببندد. بعد که صورت آرام او را دید که پس از بستن در اتاقک‌ها، آهسته و بی‌اعتنا به دریا، به طرف اتاقش برمی‌گردد، آرام شد. روی تخت دراز کشید و زل زد به سقف تا دوباره خوابش برد. وقتی پلک‌هاش داشت سنگین می‌شد، تعجب کرد که دیدن **تورج** در میان توفان بیرون، چه زود آرامش کرده که حتا می‌تواند بخوابد.

خواب دیده بود. پدر و مادر و **رشدی** دور میزی نشسته بودند و غذا می‌خوردند. اتاق آشنا بود و نبود. پدر نزار و تکیده بود. کنار مادر بود و با این که لباس کامل، همان کت و شلوار خاکستری تنش بود. او آن حفره بزرگ را در ریه‌هاش می‌دید. سرش را پائین انداخته بود و آرام و با حوصله غذا می‌خورد. خیلی آرام لقمه را در دهانش می‌گذاشت. آن قدر می‌جویدش که او احساس می‌کرد چانه‌اش درد گرفته. ولی پدر سرش را پائین انداخته بود و انگار احساس درد نمی‌کرد. آرام لقمه را می‌بلعید و دوباره لقمه دیگری در دهان می‌گذاشت.

مادر رو به او و پشت به پنجره بود. پدر را از زیر چشم نگاه می‌کرد. همان موهای کم‌پشت سفید روی سرش بود و حفره توی قلبش پیدا بود. او به اندازه پدر صبر و حوصله نداشت. لقمه را دو سه بار می‌جوید و بعد می‌بلعیدش. اما برخلاف پدر، پی در پی لیوان آب را سر می‌کشید. لیوان که خالی می‌شد، از پارچ پرش می‌کرد و می‌گذاشت جلو دستش. آب خوردن مادر را که دید، یادش آمد که پدر همیشه می‌گفت: وسط غذا آب نخورید. به بچه‌ها می‌گفت. ولی خطایش، بیشتر مادر بود. تا وقتی که مادر به او نصیحت کرد که سر سفره کاری با غذا خوردن دیگران نداشته باشد. پدر دیگر حرفی نزد فقط خودش آب نخورد. در عوض غذا را که تمام می‌کرد. دو لیوان لبالب آب می‌خورد.

رشدی بغل دست مادر نشسته بود. حفره‌ای در شقیقه‌اش باز شده بود که تا پیشانی‌اش می‌رسید. هیچ‌کس به این حفره نگاه نمی‌کرد. همه سرگرم خوردن بودند. **رشدی** در عوض بیشتر با غذا بازی می‌کرد پدر که فاشق و چنگال را در بشقاب گذاشت، **رشدی** و مادر هم دست از خوردن کشیدند. **رشدی** دست دراز کرد تا دستمال قرمز رنگ را از جلو مادر بردارد. مادر گفت: «پارچه‌ای را که به وسیله آقای **تناولی** فرستاده بودی کردم پیرهن، این دستمال ازش اضافه آمد.»

رشدی گفت: «من هیچ پارچه‌ای نفرستادم. این بازی‌های **توحید** بود. این همه مدت سر تو را گرم کرد.»
مادر به جای این که جواب **رشدی** را بدهد، رو به پدر کرد و گفت: «این همه سال تو خبر داشتی و هیچ به من نگفتی. خودت با **رشدی** سرگرم شده بودی. می‌ترسیدی اگر من هم بیایم. **رشدی** تو را ول می‌کند و می‌آید طرف من.»

پدر گفت: «این حرف‌ها بی‌ربط است. تو هنوز عادت نکرده‌ای حرف درست بزنی!»
بعد ناگهان مادر سربلند کرد. انگار او را دید. چون دست راستش را تا محاذات سینه‌اش بالا برد و گفت: «آهای پسره حقه‌باز! چرا آن جا قایم شده‌ای. بیا جلو. خوب هجده سال گولم زدی.»

بعد دستش را آرام پائین آورد، تا نزدیک میز و اشاره کرد به صندلی خالی روبه‌روش و گفت: «بیا، یک صندلی خالی مانده. ما که کسی را نداریم. مخصوص توست.»

پدر و **رشدی** هم برگشتند رو به سمتی که مادر اشاره می‌کرد. اما انگار چیزی ندیدند. چرا که زود نگاه‌شان برگشت به طرف مادر؛ نه حیرت کردند، نه چیزی پرسیدند. مادر این بار بی این که حرفی بزند، با انگشت به صندلی خالی اشاره کرد. او راه افتاد به طرف صندلی، ولی به مادر نگاه نمی‌کرد. نگاهش بین پدر و **رشدی** می‌گشت. بیش‌تر می‌خواست حفره شقیقه **رشدی** را نگاه کند. یادش آمد که در پزشکی قانونی نتوانسته بود از روی صندلی بلند شود تا با مأمور برود و جسد را شناسایی کند. **دای غفور** رفته بود و زود هم برگشته بود. می‌دانست دای‌اش چه می‌خواهد بگوید، **رشدی** را می‌شناخت. خبر هم دروغ نبود. شناسایی جسد، فقط تشریفات بود.

رسید به صندلی. اما تا خواست دستش را دراز کند و صندلی را جلو بکشد، ناگهان همه چیز محو شد. او متحیر دور و برش را نگاه کرد. اتاق خالی بود. فقط یک صندلی جلوش بود. دیگر حتا اسباب کوچکی هم در اتاق نبود. نه روی زمین، نه روی دیوار.

با وحشت از خواب بیدار شد و روی تخت نشست. صدای ضرب باران از روی سقف می‌آمد. بلند شد و از پنجره دریا را نگاه کرد. همه چیز تیره و تاریک بود. باران ریز و تندی می‌بارید و بر ساحل هیچ‌کس نبود. رفت بیرون و در بالکن، زیر سقف ایستاد و باز دریا را نگاه کرد. شنیده بود که دریا راز آلود است. حالا می‌دید که چه ظاهر مهیبی هم دارد. موج از جا کنده می‌شد و با چه هیبتی به ساحل می‌آمد. اما فقط تا نزدیک اتاقک‌های دوش می‌رسید و آن جا ولو می‌شد.

بعد صدای رادیو را شنید. آهنگ ملایمی می‌نواخت. با شنیدن آهنگ، احساس سرما کرد. خودش را جمع کرد و رفت به اتاق **تورج**. فاصله تلفن‌ها که زیاد شد و فقط یک نامه هم رسید، مادر دوباره برگشت به تف. لحنش حتا سردتر هم شد. تف را با سردی عجیبی می‌گفت. آن قدر که **توحید** هم تعجب کرد. این لحن، سال‌های سال بر زبان مادر ماند تا **تناولی** آمد. زنگ زد به **توحید**. فقط احوال‌پرسی کردند. زود خودش را رساند به **تناولی**، تا برسد به قلعه، آن قدر نفس نفس زد و عرق ریخت که نزدیک بود از پا در بیاید. جلو در ایستاد و با دستمال، خوب عرق سر و گردنش را پاک کرد و صورتش را هم کاملاً. می‌دانست **تناولی** با او روبوسی میکند. نمی‌خواست عرق داشته باشد.

یک ساعت نوار پر کردند. همه‌اش مصاحبه با **رشدی**. همه‌اش درباره موفقیت‌های او در موسیقی. در نواختن ویلون و دیگر سازهای زهی. در ایتالیا، اسپانیا، آلمان و فرانسه و از همه مهم‌تر در پایتخت موسیقی، وین. درباره دعوت از او که برود به وین و او نپذیرفته، چرا که از زبان آلمانی خوشش نمی‌آمد. می‌خواهد هنوز در ایتالیا بماند. **تناولی** یک قواره پارچه پیرهنی قرمز هم آورده بود. در کاغذ رنگی ایتالیایی بسته‌بندی‌اش کرده بود آن ساعت فقط گفت پارچه پیرهنی است. وقتی آمد خانه و بازش کرد، دید قرمز است. نامه‌ای هم برای مادر نوشت و در پاکت گذاشت و درش را بست.

مادر به نوار و بسته و پاکت نامه زل زد. یک دقیقه. بعد با دست پس‌اش زد و گفت: «تف!» **توحید** باز بسته را سر داد طرف مادر. اما او دوباره گفت: «تف!» و بلند شد و رفت به اتاقش.

توحید سه روز اصرار کرد. اما لحن مادر هیچ عوض نشد، عاقبت رفت سراغ **تناولی**. «مادر! شما نباید **رشدی** را از اول می‌فرستادید ایتالیا. شما اصلاً آن‌ها را نمی‌شناسید. یک لحظه مطابق میل‌شان رفتار نکنید، عذرتان را می‌خواهند. **رشدی** نوازنده‌ی درجه اول آن‌هاست. شما همان سال اول برایش پول فرستادید. بعد دیگر نیاز نداشت. برنامه را دیگران می‌نویسند. **رشدی** فقط باید اطاعت کند. این هفته تو وین است. هفته دیگر تو مادری. به تنها چیزی که فکر می‌کند، تلفن به شماست... اگر بفهمد که شما چه‌طور فکر می‌کنید، دیوانه می‌شود. خودتان که **رشدی** را خوب می‌شناسید. ممکن است کار دست خودش بدهد...»

تناولی که رفت، **توحید** هم در خانه نماند. به مادر هم گفت که دیر وقت می‌آید. مادر نه حرفی زد و نه حتا سرش را بلند کرد تا رفتن آن‌ها را ببیند. اما در که بسته شد، آرام پاکت نامه را برداشت و بازش کرد و رفت کنار پنجره. نیم باران شروع شده بود. صدلی‌اش را کشید جلو و نشست پشت پنجره. نامه را خواند. حرف‌های **رشدی** بود. بغض گلویش را گرفت. رعد ترکید و باران تند شد. به **تورج** گفت: «شب دیروقت برگشتم. با این که کلام گرم بود، گشتم پی نامه. می‌خواستم بدانم نامه را باز کرده یا نه. حتا بهش گفتم، نامه را بده ببینم، **رشدی** چی نوشته. حرفی نزد. خودش رابا کار سرگرم کرد. عادتش بود. وقتی نمی‌خواست جواب بدهد، با چیزی ور می‌رفت. هفته بعد فهمیدم نامه را باز کرده. چیزی ازش نپرسیدم. من که می‌دانستم تو کاغذ چی نوشته. اخلاق مادر هم دستم بود. یک بار که جوابت را نمی‌داد، یعنی که دیگر حرفش را نزن. هفته بعد پیرهنش را عوض کرد. پارچه **تناولی** را دوخته بود. فهمیدم با **رشدی** آشتی کرده. پارچه قواره تنش بود. یک تکه به اندازه دستمال سفره هم اضافه آمده بود...»

تورج زل زد به صورت **توحید**. رنگش پریده بود و بفهمی نفهمی گونه‌هاش هم می‌پرید. اما **توحید** سرش را پائین انداخته بود و نگاه **تورج** را نمی‌دید. پلک هم نمی‌زد. فقط خیره شده بود به جلو پاش. دست گذاشت روی شانه **توحید**. او نگاهش را از زمین گرفت و لبخند زد. **تورج** گفت: «بلند شو برویم ویلا. پیروش نیست. از این هیاهو هم دوریم.» او گفت: «مشتری‌ها را چه کار می‌کنی؟»

تورج گفت: «فعالاً که همه چیده‌اند تو پلاژ. با این هوای توفانی کسی بیرون نمی‌آید. بعد، بچه‌ها هم هستند. از پس بیش‌تر از این هم بر نمی‌آیند. بلند شو. غصه پلاژ را نخور.»

نمی‌دانست **تورج** پس از این همه غیبت، چه طور یکهو پیداش شد و یکهو مهربان شد. اگر این قدر خاطرش را می‌خواست، چه طور از کوچ‌شان که کوچ کردند، حتا یک بار هم نیامد به دیدنش! اما حالا امان نمی‌دهد که یک لحظه در خودش فرو برود. تا می‌رود تو خودش، **تورج** می‌آوردش بیرون. باران تندتر شده بود. اما دیگر بر بام ضرب نمی‌گرفت، یا اگر می‌گرفت، سقف آن قدر نازک نبود که صدایش را بشنود.

از راه که رسیدند، **تورج** شومینه را روشن کرد و دو صدلی راحتی گذاشت نزدیک آن. میز را هم آورد و گذاشت کنار صدلی‌ها. اما **توحید** بیش‌تر از این که به شعله نگاه کند، چشمش به کج باران تند بود که بر درخت‌های نارنج و پرتقال می‌بارید و از پنجره تمام قد، پیدا بود. تا وقتی که مغزش منبسط شد. بعد شعله آتش هم فروکش کرد. **تورج** هم دیگر هیزم در شومینه نگذاشت، تا شعله آرام آرام بمیرد.

توحید بلند شد و یک هاله از پنجره را باز کرد. نسیم خنک و مرطوب خورد به صورتش. سبکتر شد. ایستاد در برابر نسیم، بعد صدای پای **تورج** را شنید. برگشت، تا وقتی **تورج** را کنارش دید، که قوطی سیگار را گرفته بود به طرفش و فیلتر زرد دو نخ، از قوطی زده بود بیرون. یک نخ برداشت و با سیگار **تورج** آتش زد. سیگار که به ته رسید، برگشت به طرف شومینه. آتش به خاکستر رسیده بود. **تورج** با سیخ، خاکستر را به هم زد تا آتشی زیرش نباشد. وقتی مطمئن شد، به او اشاره کرد که راه بیفتد.

بیرون هنوز باران می‌بارید، اما از شدت آن کم شده بود. به نم‌بار می‌مانست. شیشه‌های ماشین را پائین کشیدند. باد قطره‌های باران را به صورتش می‌زد و با نسیم، سبک ترش می‌کرد. سبک مثل خود باد. دوست داشت باد همچنان بوزد؛ باران همچنان بیارد و ماشین همچنان برود.

روز بعد، هوا آن‌چنان آفتابی و صاف شد که هیچ کس باور نمی‌کرد که دیروز آن‌قدر باران آمده باشد. تنها نشانه باران، ماسه‌های خیس ساحل بود. نه فقط ماسه‌های نزدیک دریا که دور و بر پلاژها و تپه‌های پشت سر تا دوردستها. همه جا خیس بود. بی‌قطره‌ای آب. آب به زمین رفته بود و نم مانده بود.

او صبح صدای جیغ و فریاد از دریا می‌آمد. نه فقط بچه‌ها، که بزرگ‌ترها هم فریاد می‌زدند. مرغ‌های دریایی هم، او روی تخت افتاده بود. روزنامه‌هایی را که **تورج** آورده بود، می‌خواند. همه صفحات را، به جز صفحه ورزشی. حتا جدول را حل کرده بود. آن‌قدر با روزنامه ور رفت تا جیغ و هیاهو دریا خوابید. وقتی مطمئن شد که دیگر هیاهو نیست، آرام بلند شد. روزنامه‌ها را دسته کرد و گذاشت زیر تخت. از پنجره نگاه کرد. صندلی خالی روی بالکن بود، رو به دریا. با همان آرامش رفت بیرون و نشست روی صندلی و خیره شد به دریا.

موج‌ها رو به ساحل می‌آمدند. موج‌های کوتاه و نرسیده به ساحل، در دریا پهن می‌شدند، به ندرت به ساحل می‌رسیدند. با این آرامش اما، فقط چند نفری در آب شنا می‌کردند. آن‌ها هم فریاد و هیاهو نداشتند. بی‌صدا در آب می‌غلتیدند. یکپه بلند شد و لباسش را بیرون آورد و با مایو آرام پائین رفت و راه افتاد به سمت دریا. نه به دریا نگاه می‌کرد و نه به اطرافش. سر به زیر پیش می‌رفت. وقتی سرش را بلند کرد که پاش به آب رسیده بود. آن‌جا ایستاده سرش را برگرداند تا نگاهش افتاد به **تورج** که سر به زیر داشت کار می‌کرد. فقط بالا تنه‌اش پیدا بود.

دستی برای **تورج** تکان داد. اما او ندیدش. جلوتر رفت. آب که به زیر سینه‌اش رسید، سرش را پائین برد و در آب فرو رفت. دست و پا زد. راه افتاد تا از ساحل دور شود. با شتاب دست و پا زد. یکپه احساس کرد که موج‌ها سنگین‌تر شده‌اند؛ سنگین و بلند. برخلاف آن‌چه در ساحل دیده بود. باز بی‌اعتنا جلوتر رفت. بعد لحظه‌ای برگشت و ساحل را دید که انگار می‌لغزید. چند نفر هم ایستاده بودند و نگاهش می‌کردند. **تورج** دیگر پیدا نبود. صندلی خالی هم بالای بالکن بود. جلوتر رفت تا موج سنگین‌تر آمد، از جا کنده شد و بردش رو به مغرب. خواست دست و پا بزند که نتوانست. موج دیگری آمد. باز سنگین‌تر و باز کنده شد و بردش. دست‌هاش را تکان داد اما نتوانست آب را بشکافد. به پاهاش فشار آورد. پاها دیگر در اختیارش نبود، که موج آخر آمد و او را با خود برد. لحظه‌ای ساحل را دید و آن صندلی را که روی بالکن بود.